

من عاشق شهر بودم و این وابستگی عمیق را در جنگ میان  
بوی باروت، دود و آتش با تمام وجودم حس کردم. برای یک  
لبخند و در آن هایی که دوستشان دارم هر چه از دست برآمده  
کرده ام تا شاید لحظه ای ثانیه ای فراموش کنیم این آوار غم و  
اندوه را. به یاد تمام رفتگان بی بازگشت که چند کوچه یا پلاک  
با ما فاصله داشتند و با شقاوتی باور نکردنی از سوی دشمنی  
جانی به خاک و خون کشیده شدند.

کاری از دستم بر نمی آید جز کاشتن بذرامید و فرو خوردن  
فریاد تا برسد آن روزی که باید، روزی که همه با هم لبخند بزنیم  
و فراموش کنیم آن شبانه روز پر دود غبار تهران را که با هر  
صدای انفجار قلبمان از سینه بیرون می پرید و اضطراب در  
مویرگ چشمانمان می دوید که خدا کند همه سالم باشیم.

